

نه آن می که خبط^(۱) و جنون آورد
خرد را بمستی زبون آورد
از آن می که هشیار گندی مسدام
چو مستان نیفتی ز بالای بام
بهاقت بهعراج همت برد
سوی پیشگاه محبت برد
بدون تردد بمنزل بسی
بدستگیری پیر کامل بسی
شدم دی بمیخانه از روی ذوق
ملایسک درو یافتم جوق جوق
پیاله بدست و^(۲) سبوهها بدوش
همه چون خم خسروانی بجوش
بگفتم که این خانه جای شما است
مقام شما فوق ارض و سما است
بگفتند هیات همچون مگوی
گسل دوستان را بخواری مپسوی
که این منزل و جای خامان بود
گذرگاه ایزد پرستان بود
بشرطی که بیخود نکوئی سخن
نهال خرد بر نیساری ز بن

(۱) در نسخه الف «خبط جنون» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «بدست سبوه» مرقوم است ۱۲ *

ز خمخانۀ حق شوی باده نوش
کنی از سرذوق جوش و خروش
بنوشی می و هوشیاری کنی
نه ای دوست با خصم یاری^(۱) کنی
تگبو بسی کردم اندر جهان
تفحص نمودم ز پیر و جوان
می لعل اکسیر مغزست^(۲) و هوش
بیاد^(۳) خرد ساعر می بنوش
بده ساقی آن مایه نیک و بد
علاج جنون و دوائی خرد
که مستانه یکدم حکایت کنم
دمی^(۴) ترک شکر و شکایت کنم
چو مستان نهم رو بسوی عدم
گریدان کنم چاک از دست غم
خرد را چنان انگنم از نظر
که عاقل نماید بگیتی دگر
بصبا هم سبزه و خرجه را
کنم مست هفتاد^(۵) و دو خرجه را

(۱) در نسخه ب « خصم بازی » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « مغزست هوش » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب « بیار و آن ساعر » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب « ولی برگ شکر و شکایت کنم » ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخه الف « هفتاد دو » ثبت است ۱۲ *

بـود مـعبـدِ عـارفـان مـیکـده
ز بـاده بـود گـرم جـشـنِ سـده
بود اشکِ عاشق از آن چـون شـراب
که زدی بـدان است پـر آفتاب
بده سـافـی آن مـی که عکـش در آب
کند خـاک در کاسه افتاب
مـی ده که گـردد چـو گـیتی فرور
شب تیره بختـان بود همچـو روز
زند خـنده و فـهقهه سوگـوار
از آن باده چـون کبک در کوهسار
مـی کو چـو مـرات اسـکندر است
چو خورشید مـرات بـهر و در ست
از آن مـی بـفوشد اگر هوشیار
دگر عـقل و هوشش نیاید بکار
چراغ خـوب درشـن از روی اوست
نسیم خطـا نکـت کـوی اوست
چه مـی مایه چشمه زندگی
از مهر و مـه را فرزندگی
چنان باده کز لطافت مـلک
دور اشـکارا شود از فلک
دماغ خـورد را معطـر کند
در آب بـزان حـفظ آذر کند

در آن باده بیند چو برنا و پیرو
نماید درو عکس ما فی الضمیر
نه خم و سبو دانه و نه بریق
کمین سناغر ما ست بحس عمیق
بده ساقی آن باده خوشگوار
کزو آب حیوان بود شرمسار
شرابی که طعمه بکوثر زند
ز هجرش خرد دست بر سر زند
شرابی که عیسی بدو زنده ماند
خور از پوتو او فرورزنده ماند
مگر باده نور است جام افتاب
که دیدن درو دیده را نیست تاب
بده ساقی آن می که در کوه طور
دهد دیده را نور فیض حضور
زقییا ز ساقی دمی دست شوی
چو مستان مکن بیهوده گفتگوی
بشد عمر تا چنبد ساغر کشی
می تلخ چون شیر و شکر کشی
بیا تا زمانی به بنفیدیم لب
ز همت بداریم دست از طلب
بکنجی نشینیم با درد و داغ
چون طفلان نه لابه کنیم و نه لاف

بده ساقی آن قوتم در سخن
که انشا کنم طرز یاد کهن
زمستقبل و حال سازم بیان
ز ماضی نگویم که رفت از میان
بدان کین جهان کهنه ویرانه ایست
ازو هرکس بگذشت فرزانه ایست
ز ویرانه چشم فراغت مدار
ز غمخیزانه امید راحت مدار
بیای مغنی که از بهر ساز
بناموس از پشت بر دم نیاز
سر رشته آخر بفرم کشید
ز سجاده و سبزه شد نا امید
مغنی ز تار بریشم به رود
بگوشم رسان گاه مستی سرود
که خذیاگری گاه مستی خوش است
به پیش منم بت پرستی خوش است
مغنی بکن ناله (۱) عراق
که چون موم بگداختم از فراق
مغنی باواز قانسون و چنگ
مکن در نوا تا توانی درنگ
که بر زندگانی نباشد امید
خصوصاً که شد پشت خم مو سفید

(۱) در نسخه ب « ناله چون عراق » مرقوم است ۱۲ *

مغّنی بکن ناله‌های حزین
که مالم بپایت چو مستسان جبین
که خواب و (۱) خیال است این زندگی
محال است در دهر پایندگی
مغّنی خروشی بکن در سه گاه
که رقصد بچرخ فلک مهر و ماه
دمی عافیت را غنیمت شمار
ز ایام گامی که داری بر آر
که فصل بهار ست و ایام گل
حلال است بر طفل چون شیر مل
بیا ای مغّنی بگو قول راست
که جز ناخوشی از خوشی بر نخواست
که عیش و طرب خیزد از شرب می
بفصل تمسوز و بهنگام می
مغّنی بیا پیش رو ساز کن
در شوق بسر روی دل باز کن
که می خصم دیرین اندیشه ایست
می آشام را بیغمی پیشه ایست
مغّنی ترم کنان باده نوش
چو بلبل مشو در زمستان خموش
بخور باده و دم غنیمت شمار
که آخر شوی طعمه مسور و مار

(۱) در نسخه الف « خواب خیال » ثبت است ۱۲ •

مغنی بخش جای ساغر سبزو
در بینی بگو نقش صوتی مگر
مبادا که هنگام برهم خورد
برای من را^(۱) تو کسی غم خورد
مغنی بکن سازگار^(۲) عمل
که زاید ز اندیشه طول امل
بمیخانه آ یکفیس شاد زی
چو آزادگان یکدم آزاد زی
مغنی چه نقش و چه صوت و چه کار
خروشی بکن نغمه را و گذار
که مستانه فریاد کردن نکوست
خرد را مقامات آیین و خوست
دفی را بگیر ای مغنی بچنگ
ببر زین دل خورده مور زنگ
که شب پیر عفریت آستن است
مدارش بزائیدن و خوردن است
مبادا که ماند ازو یک ولد
که پیش آیدت آن ولد روز بد
بیا ای مغنی بچنگ و به عود
بکوش و مکن ترک گفت و شغود

(۱) در نسخه الف « من تو » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « سازگار و عمل » ثبت است ۱۲ *

که گرم است امروز بازار عیش
حرام است جز می بهنگام جیش
بیا ای مغنی بطنبور و نی
بکن شاد روح سلاطین کی
که ای رفتگان روح شان شاد باد
ز ارواح شان خلد آباد باد
بیا ای مغنی ربابی (۱) بزن
بکن ترک زهد و شرابی بزن
که بر زندگی نیست هیچ اعتماد
رود توسن عمر چون برق و باد (۲)
بیا ای مغنی بزن بربطی
بکش از شراب محبت بطی
که هنگامه گرم است از حسن صوت
مباد از تعلل شود وقت فوت
بیا ای مغنی ده ر در مقام
بیان کن بترتیب بر خالص و عام
که با برج افلاک باشد قرین
مقامات از آسمان تا زمین
مغنی بیا بربط آهنگ کن
بزهان افسرده جا تنگ کن

(۱) در نسخه الف " مغنی زمانی بزن " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف " برق باد " ثبت است ۱۲ *

بکش بساده و نغمه پرداز شو
به بزم بتان محرمِ راز شو
بیا ای مغنی که بی ساز می
بود آنچنانی که بُردی ز فی
می و نغمه باشد با یکدگر
موافق بعنوان شیر و شکر
بیا ای مغنی که بی انتظار
کنم جان شیرین براهت نثار
که از حدت می بجوش آمدم
چو بیطاقان در خروش آمدم
بیا ای مغنی نوا ساز کن
دل خستنه را محرمِ راز کن
بگین می صلی می و رود زن
سر پای بر بود نابود زن
بیا ای مغنی براهِ حجاز
بمستی چو مردان نگهدار راز
که باشد می ازغوانی محک
عیسارِ زمان را سبباً تا سمک
بیا ای مغنی بقولِ عجم
بکش سائر شاد بر یادِ جم
که گین می بود کهنه دیوانه
بویوانه شاد است دیوانه

بیا ای مغنی که مستان شدم
برقص آمدم پهای کوبان شدم
زدم دست در حلقه زلف یار
گرفتم چو مستان سر و دم مار
بیا ساقی از من شنسو این غزل
که مستان ندارند فکرِ امل
مراجبام و ساغر کجا درخور است
که از می درون و بروم پر است
شراب من از جام منصور دان
تلاشم به نزدیکت از دور دان
تقیماً ز وصل^(۱) و ز هجران منال
دوخی باشد افشای هجر و وصل

قبلان بیگ

قبلان بیگ فرزند رشید شیربیگ تواجی است - و شیربیگ از طایفه قوشجوی مارراء الفهر است - و از تواجیلان قدیم بادشاه ظلّ الله جلال الدین محمد اکبر بادشاه است - و در اوایل سن از ولایت بعزم بزدگی آن بادشاه جفت آشیان بهند آمده در سلک ملازمان ایشان منتظم شده بود - همیشه در خدمت حضور آن ذی شان می بود - و فرزند رشیدش اعنی جناب قبلان بیگ که امروز از جمله تازه گویان و خوش طبعان این زمان است در وسعت آباد هندستان متولد شده و در

(۱) در نسخه الف « وصل ز هجران » مرقوم است ۱۲ *

سایه تربیت پدر بزرگوار بکسب حیثیات کوشیده روشناس اکبر و اعیان
و مستعدان شد - و لوامی مفاخرت بر افراخت - و روز بروز درمیانه
موزونان بابداع معانی غریبه عجیبه مشهور و معروف گشت - و الحق
جوانی صاحب استعداد و سخنوری والا نژاد است - و بلطف طبیعت
و حسن قیافت درمیان فوق اداء ممتاز است - و در سخن سنجی و نکته (۱)
گذاری بیمثل و مانفدست - و چون اصل وی از طایفه قوشجی است که
آن درمیانه چغالی بحسن طبیعت و نراکت سلیقه و فهم عالی اشتهار
دارند - و مثل ملا علی قوشجی علامه روزگار درمیانه آن طایفه بوده - این
صاحب فهم عالی نیز نصیبه از فهم عالی آن قوم دارد - و این چند
بیست مثنوی خود در باب حسب و نسب خود میفرماید و آن مثنوی را
بماه و دستان (۲) موسوم ساخته -

• مثنوی •

بهر مجلس که باشم ارجمندم که بستن سخن را نخل بدم
نسب پرسی ز تو گانم ز تورگان حسب جوئی سخن دانم سخن دان
در آئین الوس عالی نشانم چراغ دودمان قوشجیانم
وی آبی من بر من بنازد چو تخم از رونق گلشن بنازد
و بغایت بلند فطرت (۳) افتاد - و مستعدان (۴) هندستان را اعتقاد تمام بسلیقه
او هست - و چون هنوز عنفوان ربیعان بهار کامرانی اوست بالقوه اش

(۱) در نسخه ب « نکته گذاری در روش خود بی مثل » مرقوم است ۱۲ •
(۲) در ریاض الشعراء نسخه خطی سوسانگی (صفحه ۳۶۴) مرقوم است
که قبلاً بیگ سائقچی بن شیر بیگ توچی بدخشی بوده - مثنوی گفته مشتمل
بر چهار هزار بیت موسوم بماه و دستان در عاشقی زال و رودابه - وی ملازم جهانگیر
بادشاه بود در سنه یکهزار و صد ترک ملازمت نموده انقیاب ملخصاً ۱۲ •
(۳) در نسخه ب « بلند فطرت و ارجمند افتاده » مرقوم است ۱۲ •
(۴) در نسخه الف « مستعدان هندوستان » ثبت است ۱۲ •

نعمه کس می توان سنجید - و در فن سپاهگری نیز از امثال و افران در
است - و در صوبه دکن در ملازمت این سپه سالار نامدار منصب دار
ار پادشاه است - و بجاگیرهای لایق و مناسب سرافراز است - و از خوان
سان این سپه سالار بهره می برد - و در میان سپاهیان نیز کمال اشتهار
دارد - و درین صوبه کارهای نمایان کرده - و ابیات و غزل را بغایت نیکو
بگوید - این دو سه بیت را بجهت آنکه مطالعه کنندگان را اعتقادی
لیقه و طبیعت او بهم رسد ثبت گشت (۱) -

• ابیات •

فلک بدوش مرا برگرفت و دور انداخت

درین سرای سپنجی چو بار سردورم

نمی رود نگهم بی تو تا سر مژگان
ز بال سر نکشد طایری که دلتنگ است

نوی نغمه بدلهها چو دام می پیچید
دو تار زلف مگر بسته بر دیاب امشب

تا از تمام عشق گرانبار گشته ایم
همچون زمین قافله صد جا در آتشیم

دیده چون پر خون شود قبلان غم مژگان مضمون
بر سر بازار گل هرگز رواج کاه نیست

(۱) در نسخه ب «ثبت شد» ثبت است ۱۲ •

رم کرد اگر عقل ز ما هیچ عجب نیست
چون حادثه بر عاقبت اندیشه گرانیم

از تند باد حادثه یک شمع جان نبرن
جز مشعلی که بر در میخانه روشن است

بجان فشاندن من یک کرشمه درکار ست
به بغل عشوه چرا میگذی بخیل مرا

ذوق پرواز نداریم درین گلشن تنگ
بال افشاندن ما در گور بسمل ماست

و اشعار^(۱) بسیار در مدح این سپه سالار گفته این مسوده را خود براقم داد
که ثبت نماید •
• قصیده •

باز هذگام فدح پر کردن است
جشن فروردین^(۲) و گشت گلشن ست
سایه بید است و بوی بیدمشک
موسم خود کامی و می خوردن است

(۱) در نسخه ب « بعد ابیات مرقومه الصدر عبارت زیورین ارقام یافته » و بشب
و روز بصعدت این سپه سالار می رسد - و این سپه سالار را نیز توجه تمام بحال این
سخنور است - و از توجه این قدردان بمناسب علیه رسید - اشعار بسیار در مدح این
ممدوح عالیان گفته است از آن جمله این مسوده را خود براقم داد که درین خلاصه
ثبت نماید تا در سلک مداهان ایشان در آمده باشد « انتهی ۱۲ •
(۲) در نسخه الف « جشن فروردی » مرقوم است ۱۲ •

خاک گلزار است عطر انگلیخته
با عبیر و پان و مشک ولادن است
خورده او است بر خون بهار
میغ مانا گوه‌رین پرویزن است
رسته هر سو سبزه خضرا لباس
دشت و بسوزن زبر خزر ادکن است
خاک رنگین لعبت هندی نژاد
گرچه او پرورده رومی زن است
روز اول طفیل گل دندان نمود
زانکه او را چار مادر دشمن است
صد چو زهره پیش دارد پیشکار
بابلستان چمن بود افکن است
کیسه را پر غنچه کرد آردی بهشت
گذر او را موسم پردختن است
گوهری دارد بکف هر برگ گل
روز بازار متاع گلشن است
شاه خاور جامه نیلوی درید
سوک اسفنددار مرگ بهمین است
گشته باغ از نقش گل ارزنگ چین
راز مائی بر زبان سوسن است
نرگس از می خواره شد عیدش مکن
گل بصد پاکی چرا تر دامن است

چشمه آب ست یا آب رخ است
توده خاک است یا خاک تن است
چون بر قصد در چمن شاخ انوان
هر طرف خنیاگری دستان زن است
هر ثنا خوانی که بینی نغمه سنج
مطرب سالار والا مسکن است
خان خانان این بیروم خان که او
عقل را بصرو هنر را معدن است
آنکه از برگ نوالش بر دهد
هر نهالی کاندرین نه گلشن است
ان نهم قدری که قدر آسمان
قامتش را دامن پیراهن است
آن سخا دستی که هنگام دهش
کیسه پرداز محیط و معدن است
در جهان و حزم او حصن جهان
در زمین و عزم او چرخ افکن است
نای او را ازدها در آستین
کوس او را شیردر پیراهن است
حلّه جاه تو حوش آستین
کسوت قدر تو جزیه دامن است
بعثت را چندین نتایج از کجا ست
از تو مانا بگو او آهستن ست

بهر باد است و تو بصرِ آبگیر
عقل با رای تو عقلِ (۱) کورن ست
ذائقه خصمت بگوشِ درستان
خوب تر از نغمه زبیر افکن است
ای خوش آن مرغی که در دامت فناد
اخترانش دانه‌های آرزو ست
در گلستان جهان غمناز تو
ده زبان بی زبان چون سوسن ست
از چراغ بخت عالم‌تاب تو
تا قیامت شمع دولت روشن ست

مولانا قادری

مولانا قادری شاعری قادر سخن و کاملی صاحب فطرت است - و در
ریاضِ چمن فصاحت طراوت ازهار بلاغت یافته - کمالات حسبی را علاوه (۲)
شرف نسبی و هدی ساخته - و کمال قابلیت و استعداد و حسن شمایل
از صفحات احوالش ظاهر و باهر است - و ابداع معانی بلند (۳) نموده از
جمله شعرای برجسته این زمان هندوستان است - و تتبع در اوین قدما
نموده در سخن شناسی و نکته سنجی مهارتی تمام دارد - و بر دقیق
اشعار مشکله ایشان اطلاع تمام بهم رسانیده و بروش ایشان حرف میزند -
و مفکر طرز متأخرین است - طبعی عالی و سلیقه متعالی دارد - و در میانه

(۱) در نسخه الف « عقل و کورن » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « کمالات حسبی را علاوه شرف » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب « معانی بلند و دل پسند نموده » ثبت است ۱۲ *

موزونان این زمان (۱) از مشاهیر است - فرزند خلف شریعت دستگاه افادت پناه قاضی عبد الحمید پانی پتی است - و پانی پت قصبه ایست از توابع دهلی - و از علمای مشهور آن ولایت است - و از رهگذر جمعیت (۳) امتیازی تمام از اهل آن ملک داشته - و همیشه در سلسله ایشان علما و مشایخ و فضلا بوده اند - شیخ الشیوخ شیخ امان الله که از اجداد اوست کمال فضیلت و حالت و فقر و مسکنت و درویشی داشته - شرحی بر لویح نوشته اند که درمیانه فضلا (۴) و متصوفه مشهور و معتبر است - و اکثر مردم آن دیار مرید و معتقد وی (۵) اند - اما مولانای مشارالیه در وادی اهلیت و آدمیت و قابلیت و از خودگذشتگی و همت - گوی مسابقت از همگنان در بوده (۶) و در طرز غزل و قصیده داد سخنوری داده - و ابیات عاشقانه (۷) و عارفانه رنگین دلنشین از سر

- (۱) در نسخه ب « موزونان هندوستان از » مرقوم است ۱۲ *
- (۲) در نسخه الف « و در رهگذر » ثبت است ۱۲ *
- (۳) در نسخه ب « جمعیت و اسباب و سامان نیز امتیازی تام » مرقوم است ۱۱ *
- (۴) در نسخه ب « فضلی دانشمند و متصوفه » ثبت است ۱۲ *
- (۵) در نسخه ب « معتقد وی اند و برادر مولانا قادری نیز که برادر اعیانوی اوست طبع انشاء نظم و نثر دارد - و از هندوستان بعراق آمده بود و راقم در دار المؤمنین کاشان او را دریافت و الحق خالی از طبع نظمی نبوده - و در نظر اهل ایران عجیب و غریب می نمود - که از هندوستان باسرا آیند و اظهار حیثیت نمایند - و معزز و مکرم بود و جمیع ایران را سیر نموده بگرجستان و ولایت سروان نیز رفت و با سلاطین صحبت داشته از طبقه مسیحیه رعایتها یافته باز بهندوستان خرامید - اما مولانا قادری در وادی اهلیت » مرقوم است ۱۲ *
- (۶) در نسخه ب « در بوده - و در اوایل حال در خدمت زین خان کوکه می بود و دران سلسله قربیت یافته - و در طرز غزل » مرقوم است ۱۲ *
- (۷) در نسخه الف « عاشقانه عارفانه » مرقوم است ۱۲ *

میزند^(۱) - و مدتها در سلسله خان اعظم و فرزندان نامدار او راه مصاحبت و ملازمت داشت و محسود امثال و اقربان بود - بتاریخ هزار و هشت و چهار هجری بدار السرور برهانپور آمد - و بصحبت فیض بخش این دانا دل رسید - و این قصیده^(۲) و دیگر قصاید که درین اوراق ثبت است بمدح ایشان گفته و بشرف اصلاح رسانیده بصله و جایزه و تحسین و تعریف سرافراز شد^(۳) - و یکچندی^(۴) نیز در سلک ملازمان ایشان منتظم گشت - و ابیات خوب و اشعار مرغوب ایشان در فن قصیده بسیار است - درینجا بقصیده چند و دو^(۵) رباعی^(۶) که در مدح این حضرت گفته اکتفا می رود -

سرا از گردش ایام روزگارِ فتن
سری است کوه نژاد و دلی است کوه شکن
درین سرای که دارد بباد در لولو
درین سرای که دارد بخار در گلشن

-
- (۱) در نسخه ب " سر می زند و بعضی اوقات نیز در صحبت نواب خان اعظم و فرزندان او سر برده و بتاریخ سنه اربع و عشرين و الف از جانب دکهن بعد ازان که سر بیجاپور و گلکنده و کرکی نموده بود بدار السرور برهانپور آمده " مرقوم است ۱۲ *
- (۲) در نسخه الف " و این قصیده که درین اوراق " مرقوم است ۱۲ *
- (۳) در نسخه الف " سرافراز گشتند " ثبت است ۱۲ *
- (۴) در نسخه ب " سرافراز شد - و در سلک مداحان و ملازمان و جاگیر منسلک شد - و بعلوفه آران مند ممتاز گردید - چاکرمی این سپه سالار را بر ترجمه نهاد و ابیات خوب " مرقوم است ۱۲ *
- (۵) در نسخه ب " بقصیده چند و چند رباعی " ثبت است ۱۲ *
- (۶) در نسخه الف " دو رباعی مدح این حضرت اکتفا می رود " مرقوم

دام چو بستر خار است درد را مسند
کفم چو روده مار ست باد را مسکن
بزیر خیمه گوهر نگار باد ستون
که فسق را کلهستی و پای را دامن
سرم نیافت بجز موی خشک دستاری
تدم ندید بجز تار اشک پیـراهن
بزیر این صدف سبز گوهرین حقه
که گوش را صدفستی و چشم را روزن
نکشت حلقه گوشم گهی بدر همدوش
ندید روزن چشم شبی بخود روشن
ز چرخ شکوه کنم یاز بخت یاز هنر
که هر یکی بکمیتم نشسته چون دشمن
ز بخت آنچه کشم از سپهر می نکشم
ز چرخ آنچه برم از هنر ندارم ظن
ز سرگرانی بخت آنچه آن سبک سارم
که وهم پیکرم آرد بدوش تا مسکن
ز حادثات سپهر آنچه آن بر رخ زدم
بجای شمع کندد ار مرا بجیب لکن
بهر کسی که رسد پرتوم ز تاثیرش
بجای موی دمد خیری از مسام بدن
هنر جز این نه پسندد (۱) مرا که گرداند
همی ز شهر بشهری چو ترک داده وطن

(۱) در نسخه الف « نه پسندند » مرقوم است ۱۲ *

همین ز لوری اخوان و قرب تنهائی
 که هست صعب تر از محنت زمین و زمن
 ز جویبار سرشکم جهان یکی دریا
 ز ناله دل تنگم فلک یکی جوشن
 سر بریده امید را یکی طشتم
 گل شگفته اندوه را یکی گلشن
 بشام بخت فزاده مراد من بنگر
 اگر ندیدی هرگز بچاه در بیزن
 سرم چو خانه آهنگران ز ناله (۱) غم
 نهفته بخت ز من رخ چو نور در آهن
 شگفت نیست که گوهر درست کم خیزد
 بدهر طبع من از غم چو نقل (۲) از انکن
 که روزگار مرا همچو ریزه یاقوت
 نهاده از پی ترکیب درد در هاون
 درین سفر که مبادا نصیب دشمن و دوست
 که هست صعب تر از روزگار جان کندن
 هزار شعبده دیدم ز چرخ شعبده باز
 که نیم از آن به ندید ست روزگار کهن
 جز این بخاطر من نایدم که بگریزم
 بزیر سایه فرخندایگان زمین

(۱) در نسخه ب « ناله و غم » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب « لعل از انکن ثبت است ۱۲ » *

خدایگانِ زمنِ رادِ خانخانانِ کو
بتییر بار کشاید ز آسمان جوشن
نخورده مایلِ سودش ز آسمان انده
ندیده^(۱) سایلِ جودش ز روزگار محسن
کشیده دست چو میغش ز قعرِ دریا در
ابوده جوهرِ تیغش ز رویِ چرخ پرن
ایا که ززم ترا نیست همعدنانِ رستم
ویا که بززم ترا نیست هم قدحِ بهمسن
کفِ کریم تو آثارِ رحمتِ ایزد
دلِ سلیم تو اظهارِ قدرتِ ذوالمن
ز بس که سیم و زر از کانِ بیدخشی و ریزی
ز بس که دوخته دادی بخلق پوشش تن
ذکاء^(۲) خور نه بیند بدورِ تو زر و سیم
ز رشته یاد نیارد بعهدِ تو سوزن
عجب کریم نهادی که در امورِ کرم
چو تو نبوده جهان را یکی درین مسکن
بسان آب نگیرد گره عفتانِ زمین پس
بیاد دستِ کریمت گه گره کردن
کرم بذاتِ تو وابسته همچو سایه بذات
سخا بدستِ تو پیوسته همچو گل بچمن

(۱) در نسخه الف « نخورده » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « ز کار جور به بند بدور تو » مرقوم است ۱۲ *

زمان بدات تو نازان چنان بمعنی لفظ
 جهان ز نام تو بالا چنان ز روح بدن
 عجب که سر بفرازد چو شمع بدخواست
 بزیر تیغ تو چون شمع گر نهد گردن
 ایا که دست گهربار تو بگاہ عطا
 گهر فشاند دهقان چنان بکشت ارزن
 خیال دشمنی تو چگونه بر بندد
 هر آنکه هست رهین خرد درین مامن
 چه دشمنیت بسینه چو (۱) تیر در پهلو
 چه کین تو بدل اندر چو (۱) در جگر سوزن
 هر آنکه هست بگیتی بخواب دشمن نیست
 بغیر دشمنیت ای دوستدار اهل سخن
 ز دشمنیت مبادا فرو برد خوابش
 از آن عدوی تو باشد بخواب خود دشمن
 چگونه دشمنی تو کسی بسینه نهد
 چه طرف بندد خس ز آتش بکف روغن
 بشهر دشمن تو مداران طفلان را
 بیاد دشمنیت خون شود بسینه لب
 ز رشک جاه تو گر مهر و ماه دارد تنگ
 که هست چرخ برپیش چو پخته در دامن
 عجب مدار ز خون خوردن مدام حسود
 بسان زخم بخون باز کرده است دهن

(۱) در نسخه الف «چه تیر» ثبت است ۱۴ *

نموده طبعش از روزگار خورده باز
ز شیرِ مادرِ ایامِ مشقِ خون خوردن
شجاعِ چون تو بگیتی یقین نیامده است
ز بیم تو بود تند چرخِ روئین تن
هرزم تو که عدو پندیده است و تو آتش
بجنگ تو که عدو شیشه است و تو آهن
تنِ عدوی تو از تفِ خنجر تو گداخت
چنانکه هیچ نماندش اثرِ بجز جوشن
چگونه زخم ترا تاب آورد هر سر
که هست زخم تو از دیر آشنای کفن
ز سایه سرِ رحمت (۱) عدو گریزان ست
چنانکه مار گزیده گریزنی ز رسن
کراست طاقتِ زخم تو چون سنان گیری
اگرچه کوه بود گرد وی چو پرویزن
چو زخم تیغ بفرقِ عدو نشیند اگر
بسوزد رزم زنی تازیانه بر توسن
بغیر کشته شدن چاره نیست دشمن را
اگر بجنگ تو آید چو کوه در آهن
جز این چه چاره که گردد بکام شست انداز
پناه ماهی در تابه کی شود جوشن
بخیل دشمن تو زن ز بیم کشته شدن
همی نخواهد گردد بمرد آبستن

(۱) در نسخه ب «سر رحمت» ثبت است ۱۴ *

چه جوهری تو ندانم که در کمال تو چرخ
چو غنچه بسته دهان است و لال چون سوسن
بواجبی فتوان گفت مدح تو زیراک .
بکیل خود فتوان نور مهر پیمودن
چگونه طوطی هندی سخن سرا گردد
بمخفیل تو که لال اند بلبلان چمن
و لیکن آنکه مدح تو برینم داشت
و گرنه من ز کجا این همه سخن گفتن
چنان بمدح تو آمد معانی اندر فکر
که نور مهر بیاید^(۱) بصبح در روزن
بدانش تو بیاید^(۱) بزیر این گردون
بفطرت تو بیاید^(۱) بروی این گلشن
بعدل و تیغ و برآمی^(۲) و فر فیروزی
ترا همال ندارد زمانه توسن
ز عدل تو بدیار تو خس ز روی زمین
همی نیارد مرغی باشیان بردن
درخت اگر به بیابان و کوه آرد بار
ز عدل تو نتواند کسی برش چیدن
اگر کسی بغلط دست سوی او پازد^(۳)
چو باغبان ز سرش مرغ گویدش مشکن

(۱) در نسخه الف « نیاید » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « برآمی » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب « بازد » مرقوم است ۱۲ *

ایا که مدح تو گردون نمی تواند گفت
 مگیر خورده برین مدح وزد مکن^(۱) از من
 که من بعجب تنگانه بوده ام چندی
 بسان طوطی اندر قفس ز بهر سخن
 کشفته دل تر از انم^(۲) که در خیال آری
 در آن دیار که بادا شگفته تر^(۳) ز چمن
 سخن شناسا دریاکفا گهر بخشا
 که بخت آب گفت آبروی در عدن
 مرا درین سفر از بخت آن شکست آمد
 که شیشه را به نیامد شکست از آهن
 ز بخت تیره گرم لطف تو نگیرد دست
 دگر بیداد همی بایدم گره بستن
 بس ست قدرت ازین عرض حال بی معنی
 یکی بسوی دعا رو ز مدعا دم زن
 هماره تا بسفر هست راحت و محنت
 مدام تا بضر خوش رود بسیمین تن
 ترا سفر چو حضر باد بابتان طراز
 ترا حضر چو بهار از پری رخان ختن
 مدام تا که چو من بیدلی بکام رسد
 ز جود چون تو کریمی چو ابر در بهمن

(۱) در نسخه ب "رو مکش از من" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "ازایم" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "شگفته چمن" ارقام یافته ۱۲ *

رسیده باد بسکام تو آرزوی جهان
بغیر آرزوی جاسد بخود دشمن

[وله]

باز وقت است که در عرصه پامال خزان
نو بهارِ ظفرِ شاه نماید جولان
نغمه فتح و ظفر ساز دهند بی شبهه

بر سرِ سرِ علم فاخته خورش العان
خور نشان گردد ماه علم از تابش تیغ
گلفشان گردد بادِ ظفر از شاخِ سنان
ملک را بارِ دگر تازگی دست دهد

بر لبِ جویِ ظفر شاخ زند شاخِ کمان
باد برنده شود اسپ بگه پویه
شیر درنده شود مرد بگه جولان

داغ داغ از گدرِ نیر شود جوشنِ خصم
باغ باغ از اثرِ فتیه نماید میدان
جام می گردد در پایِ گران بارِ رکیب

شاخ گل گردد در دستِ گران بارِ عنسان
میتِ اقبالِ شه و تیغ خداوندِ ظفر
زود باشد که دهد ملک دکن را سامان

خانخانان که بتعظیم بزرگیش فلک
باز گیرد چو کواکب حرکات از دوران
در نهادش اثرِ مردی و آثارِ قبول

همچو با چرخِ نجوم است و چو بادِ دهر توان

ز آنچه پرسی خبرت باز دهد گفتن من
لوح محفوظ همی دارد بر جای زبان
ای که چون تو نتوان بود بروی گیتی
وی که چون تو نبسود زیر سپهر گردان
روز بزم تو ندیمان همه موج دریا
روز رزم تو سواران همه گرد میدان
روز رزم تو که آن روز نشان اجل است
هر که آمد ز پی جنگ تو بر بسته میان
آنچنان تیغ تو شد بار میانش که نشد
دست عاشق بمیان بت مشکین چوگان
گاه کین تازی و هنگام سبکسازی تو
اسمان باز بگرداند از راه عنان
و آن کمنده تو که در گردن بدخواه زند
دست تدبیر پی مصلحت ملک روان^(۱)
آنچنان تنگ به بر گیرش از مهر دمی^(۲)
که برون بر دهد از مهر دلش گوهر جان
از تف تیغ تو دشمن نتواند رستن
فی المثل گر چو سمندر شود آتش^(۳) خفتان
ان دلیسری تو که در روز گران سایه تو
بزمین در شود از بیم همی کوه گران

(۱) در نسخه الف «ملک دوان» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «از مهر زمین» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «ابش خفتان» مرقوم است ۱۲ *

تیغ در جنگ نگیرد بکف اعداات ز بیم
 تیر در زه نهد خم ندهد پشت کمان
 ز آنکه قبضه بگش نیش زند چون کژدم
 ز آنکه سوار بنانش بگزد چون شعبان
 خسته تیر ترا دور نکرد ست شمار
 کشته تیغ ترا چرخ نداد ست امان
 رزم را چون تو ندید ست کسی دشمن مال
 بزم را چون تو ندید ست کسی سیم نشان
 آن جوانی تو که هر نقش کف دست تو هست
 رشک امواج بحاری که دهد در بکران
 نیست ممکن ز عطای تو اگر شرح دهم
 که بصد قرن کمین جود پذیرد سامان
 بهر جود تو سلم سیم جهان داده بفقر
 ز آنکه سوداگر جود تو ندید ست زیان
 گهر افشان شود از ره بهوا باز بُرد
 نیست بیفایده در بزم تو از شمع دخان
 خوار تر باشد از سایه خورشید برت
 آنچه صد سال ز خورشید فراز آرد کن
 گر کسی لاف سخای تو زند نیست گزاف
 نسیه جود تو به باشد از نقدِ شهبان
 عنصری نیست که تشریف تو اش^(۱) در بر نیست
 زیر دیداشده از لطف تو تا آب روان

(۱) در نسخه الف «تشریف بواش» مرقوم است ۱۲ •

هند را جمله بگردیدم و نا دیده نماند
 هیچ دانا دل بخشندۀ خورشید توان
 نیست همتای تو در هند چه ایران و چه روم
 کافرم گر چو تو یک کس بجهان یافت توان
 باغبانی تو و این اهل سخن سرور سمن
 تربیت از تو بدیدند چو کشت از دهقان
 صاحب این رهی از جور فلک رفته ز کار
 مگر الطاف تو اش باز خرد از حدشان
 آرزو داشت که چون مهر به بوسد یکبار
 آستان تو که نه چرخ نهانست در آن
 بخت کردش (۱) مدد و عمر امانش بخشید
 تا باین دولت بفراشت سر از کون و مکان
 آرزوی دگر این بود که در خدمت تو
 تازه سازد ز مدیح تو همی جان و زوان
 شکر کز آرزوی خویش نگشتم نومید
 از درت کارزوی هر دو جهان را ست ضمان
 سرور گرچه عیان است یکی شرح دهم
 نسبت خویش باین در که فلک زوست نشان
 ذرۀ خاک نشین است و هوای خورشید
 شبنم روی گیاه است و خیال عمان
 کی رسد دستم بر عرش اگر بر گذرم
 از عطار چه بکک و چه بنطق و چه بیان

(۱) در نسخه الف "بخت کردی مدد" مرقوم است *

سایه را بار بغلوتکه خورشید نشد
 کی بود باز مرا بر دلت ای مهر مکن
 خواستم بودن چندی بدت چون سایه
 لیک چون سایه بترسیدم از نام و نشان
 چند ازین گونه بیارایم رخسار سخن
 بر خداوند که چو مهر عیان است و نهان
 آستان تو بلند است و مرا شخص حقیر
 دست بیهوده چه بازم بفلک چون طفلان
 آن به از حضرت تو کام روا گردیده
 همچو صیت کرمت سربنهم گرد جهان
 در بر از لطف تو تشریف چو خورشید منیر
 زیر زین اسپ ز جود^(۱) تو چو چرخ گردان
 مهر و مه غاشیه دار از پس و پیشم بشتاب
 سیم و زر در بغل و جیب و مدیعت بزبان
 تا مسافر خبر تازه بود ز اهل کرم
 چون صبا بوی گل از باغ باطراف چمان
 ذکر خیر تو باطراف جهان باد که هست
 گوش را نغزتر از صوت وصال جانان
 تا نخیزد گهر و لعل بکیتی تیره
 تا نگرند گل خورشید بدین مه بزبان
 تیره بادا دل بدخواه تو چون شام اجل
 تازه بادا رخ خدام تو چون صبح زمان

(۱) در هر دو نسخه «خود تو» ثبت است ۱۲ *

[وله]

باز چون گردون بسامان می روم
همچو دریا در بدامان می روم
موده باد ای دوستان کز فیض بحر
در فشان چون ابر نیسان می روم
دامنی پر از گل و زینکان تر
چون صبا از سیر بستان می روم
باز پرس از من که از جود کدام
این چنین شادان و خندان می روم
کن بجیب و بحر در دامن روان
از عطای خانخانان می روم
ز آسمان خاتم است و خور نگیر
تا از آن صدی سلیمان می روم
تا که تشریف قبولش یافتیم
با فلک دست و گریبان می روم
مرکبی دارم ز جودش زیر زان
بر فراز چرخ گردان می روم
از گهرهای مدبعتش همچو کان
پر کنار و جیب و دامان می روم
با نروای تازه از درگاه او
از گلستان چون هزاران می روم
شرم بادش هر که گوید از درش
کف نهی چون شخص عصیان می روم

من ز اندک نبود او چون آفتاب
تا بمغرب گوهر افشان می روم
رفتن از درگاه او بی دانشی است
من رهی بی دانشم زان می روم
می روم از درگهش رو بر قفا
همچو بلبل از گلستان می روم
قاندی خوش بی نصیبم کز درش
همچو موج از روی عمان می روم

رباعیات

ای مبدع جود و روزگار شادی کز بحر کفت چو موج خیزد رادی
گردانش تو معلم دهر شود طفل از مکتب فجویندی آزادی

[وله]

ای کز درت آفتاب خواهد زنهار پیوسته درو سپهر باشد زوار
درگاه تو کعبه است و ما زواریم زوار ز کعبه باز گردد ناچار

[وله]

ای جمله جهان را بحریم تو امید بر درگه تو کمینه دربان خورشید
تا قصر سپهر روشن از مهر بود باد از تو این قصر چو چرخ از خورشید

مولانا شیری

مولانا شیری از آدمی زادگان دارالسلطنه لاهور است - و بکمال
حیثیات آراسته و پیراسته است - و طبعش خالی از منافاتی و پختگی

فیست - و اشعار او در هندستلی مشهور است - و میگویند بغایت
آدمی‌روش و اهل شیوه واقع شد - و اوقات بسپاهگری میگذراند - و همیشه
در سلک موزونان استیناس دارد و با مردم اهل صحبت می داشته (۱) .
و از جمله مداحان این عالیشان بوده - و مکرراً قصاید بمدح ایشان گفته
صله لایقه یافته - و مسوده اشعار او که در مدح این عالیجاه گفته بود در
کتابخانه عالی بنظر آمد - چون محشوش و ابتر بود زیاده ازین اشعار از
آنجا نتوانست نوشت - و در یکی از مصافهای عاصی کابلی در طرق
بنگاله شهادت یافت (۲) -
* قصیده *

بود دست اقبال را نقش خاتم

دعای محمد رحیم ابن بیوم

سزاوار مدح و ثنا میرزا خان

چراغ دل خانخانان اعظم

بود بر زبان شخص ادراک اودا

سخن آنچه در پرده غیب مبهم

(۱) در نسخه الف « صحبت می دارید » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در منتخب القوارخ جلد سوم صفحه ۲۴۸ مرقوم گشته که « شیر از دهبی
است کوکو وال نام از پنجاب - پدرش از جماعه ماجیان است که قبيله بزرگ است
و مشهور - و مادرش را می گفت که سید زاده است - اگرچه عامی است اما فطرتی
بس عالی و وضعی هموار داشت کسب حیثیت در خدمت پدر خود مولانا یحیی کرده -
وفات ملا شیرینی در کوهستان یوصف زئی در سنه نهصد و نود و چهار واقع شد » انتهى
از حالات و واقعات مولانا شیرینی که در مآثر رحیمی مذکور است معلوم می شود که
که صاحب ترجمه فیروان مولانا شیرینی است که در منتخب القوارخ مذکور شده
والله اعلم *

نسیمی ز گلزارِ خلقِ عظیمش
وجودِ هزاران هزار این سریم
بیک آستانِ بوس او تا قیامت
لبِ عیش از خنده ناید فراهم
ز بیدارِ ایام بر زخمِ دلها
نهد لطفش از عمر جاوید مرهم
چه سرمایه دارد جهان نزد جودش
مگر نعمتِ خلد با او شود ضم
چه راز است در پردهٔ آفرینش
که رایش بر افشای آن نیست محرم
کدامی سرافراز در هفت کشور
که حکمش نیفکند در گردنش خم
کرا سایهٔ دولتش کرد باری
که بر کلِّ اشیا نگردید ملهم
زهی از تو قدرِ بزرگان سلامت
زهی بر تو رسمِ بزرگی مسلم
ز قولِ تو خوشنود فعلِ تو راضی
جهان نیست تنها جهان آفرین هم
خلافِ تو حرفی است بر لوحِ خاطر
که کمتر شود شسته با آب زمزم
کمالِ ترا کسکِ اربابِ دانش
مقدمِ نویس ست بر هر مقدم

توئی خاندانِ کرم را نهایت
بدانسان که انساب را شخصِ آدم
اگر در زمانِ تو موجود بودی
خجل گشتی از شهرتِ خویش حاتم
بعهد تو ای آرزو بخشِ جانها
پر از راحت و شادمانی ست عالم
مگر در خمِ زلف مشکین سراسر
مگر از سرِ خوانِ هجران دمام
به بیداد خو کرده می پرده^(۱) دل
ز جانان جدا مانده می خورد غم
رود یازده ماه بر دشمنانت
بغالی که بر دوستانت محرم
عدو پا ز سر کرده آید بسویت
وگر می‌رود گو برو در جهنم
مخالف ز بیم تو در کوه و وادی
نهان است و نا بود چون حرفِ مدغم
بود همچو توحید از بس فضایل
نذای تو مستغنی از بیش و از کم
بزرگا توئی آنکه امید بنده
بدامانِ لطف تو زد دست محکم
خیال تو ام زنده میدارد الحق
زهی ذات پاک تو روح مجسم

(۱) در نسخه ب "می سزد دل" مرقوم است ۱۲ *

کسدام آرزوی تو بشکست شیروی

ز اقسام احسان باوقات خرم

بخود گر دعای تو لازم نداند

خجل گردد از دوستان بلکه ملزم

همی تا ز سوزِ دلِ هجر پرور

مصال ست عشاق را چشم بی نم

بود سال عمر تو چندان که خلقی

عدد را نویسند والله اعلم

[وله]

چو نواب خان ملک افغان گرفت

سلیمان ولایت ز دیوان گرفت

جهانی که از خسروان باز ماند

خدیدو جهان خان خانان گرفت

گذر از چنان ملک دشوار بود

بآسانیش می‌رزا خان گرفت

محمد رحیم ابن بیرام خان

که احکام او حکم فرمان گرفت

دش تکیه بر دولت شاه کرد

تنش حفظ حق را نگهبان گرفت

ظفر در عنان نصرت اندر کاب

هوا نغمه از (۱) ساز پیکان گرفت

(۱) در نسخه الف «نغمه زنگان پیکان» مرقوم است ۱۲ *

کران تا کران مرد (۱) و مرکب سپاه
جهان در جهان مور (۲) وصفان گرفت
ازان تیره‌های سرافراخته
سفالیده چرخ ریحان گرفت
در آئینه قبه‌ای سپهر
تف نور خوشبید رخشان گرفت
ز جنبیدن لشکر و بانگ کوس
که آفاق را زیر جسون گرفت
چه مقدار کار است با این چشم
که نتوان عراق و خراسان گرفت
سپهر پر انجم ز سهمش گریخت
بنوعی که دامن بدندان گرفت
چنان سیل اقبال او تند راند
چنان بحر فرمانش طغیان گرفت
که تیزیش بر روی شبگیر باد
همین تا ابد راه فرمان گرفت
ز بار چشم پشت ماهی خمید
سنان راه پرواز مرغان گرفت
سر کوهها سود بریک دگر
ز خاک آب جوشید و طوفان گرفت

(۱) در نسخه الف «کران می‌رود و مرکب ستاد» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «حور وصفان» مرقوم است ۱۲ *

گذشت از یکی شهر زنجیر جای
که الوند را سنگ غلطان گرفت
برآمد بر آن عقبه سربلند
که نتواندش مایه دامن گرفت
بیکبار از دامن کوهسار
مخالف ره خیرخواهان گرفت
ترازو شد از هر طرف جنگ تیز
اجل فرخ ارواح ارزان گرفت
یکی را گذشت از میان آب تیغ
یکی را بدل مهر پیکان گرفت
دلیری عنان ریز درتاختند
ره خانه بر خصم برسان^(۱) گرفت
سر افکنده گشت آن قدر کشتنی
که در سرکشان دهشت آن گرفت
نهییش چه گوئی^(۲) مخالف فشرد
فلک عاجزی را گریبان گرفت
دیاری که فردوس این عالم است
در دشت گلپای خندان گرفت
برون آمد از قبضه دام و دد
گل و لاله اش بوی انسان گرفت

(۱) در نسخه الف «پرسان» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «جکوی مخالف» مرقوم است ۱۲ *

وگر چندگه دیر تر شد چه باک
ز کشمیر و کابل در چندان گرفت
زد آتش در آن ملک کز درد آن
رخ مشتری رنگ کیوان گرفت
بر آمد ز کفار کشور (۱) غریب
فغان در سراپای افغان گرفت
بدستی غضب را علم برکشید
بدست دگر خون احسان گرفت
بر افتاد آن کس که گردن بتافت
امان یافت هرکس که فرمان گرفت
نفس برکشیدند و برگریستند
کز آن درد شد ابر و باران گرفت
یکی را جگر پاره گشت از فراق
یکی نوحه از درد پنهان گرفت
یکی سینه چون پیرهن چاک زد
یکی داد چون داد خواهان گرفت
یکی زار غلطید بر روی خاک
یکی دست زیر زخمندان گرفت
همه سنگها تا حد کاشغر
ز خون رنگ لعل بدخشان گرفت

(۱) در نسخه الف " کفار کهنور " ثبت است ۱۲ *

بملکِ خطا گر چنین^(۱) رو نهد
خطا خواهد از دست خاقان گرفت
همی خواهد آتش زدن در ختن
همی خواهد اقلیم ترکان گرفت
چو ناگاه از لشکرِ زمهریر
سرِ راه لشکر زمستان گرفت
هوا از نهالِ علم باغ شد
قبا خلق را در گلستان گرفت
همان آبهای روان کز صفا
بسی نکته بر آب حیوان گرفت
چنان منجمد شد که بازوی سخت
کفش خرده بر سنگ و سفدان گرفت
ز غبن^(۲) جهان درهم کاین چنین
چرا سنگ با نقره یکسان گرفت
فلک یاری از پنبه بر دوش کرد
نهاد و صدا داد و افغان گرفت
چنان کوه شد تا کمر زیر برف
که غارش پر از سیم همیان گرفت
مگر سرکشی کرد با تیغ ار
که چرخش بتقصیر عصیان گرفت

(۱) در نسخه الف «خطا گرچین» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «ز عین جهان دریم کاینچنین» مرقوم است ۱۲ *

دعا گوی (۱) تو زان منم کاین جهان
مرا دانش آموز اقران گرفت
ولیکن ز تاثیر گردونِ دون
دوین وقت کز عمر نتوان گرفت
در غم پیشم آمد که در هر یکی
خود خرمی را گریزان گرفت
نقصت آنکه بی سایه کردگار
که شمع دلش نور یزدان گرفت
چنان بیقرارم که در هر نفس
حیات ابد رفت و نقصان گرفت
کواکب از آن درگهم دور ساخت
راه کعبه خار مغیالان گرفت
بیک راه اقبال او میتوان
جهان را چو خورشید تابان گرفت
دویم درد سید براهیم ما
که جان برد و جان جوی (۲) مهمان گرفت
چو من قدر آن عمر نشناختم
مرا خون آن ساعت و آن گرفت
مگر ذکر مدح تو برهاندم
دلی کان ز بیداد هجران گرفت

(۱) در نسخه الف «دعا کو تو از امنم کاین جهان» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «جان سوی مهمان» مرقوم است ۱۲ *

هر آن کار کز رستم زال ماند
جهان از تو آن را بدستان گرفت
موراین نظم را عقل شهنامه خواند
که از نام نیک تو عنوان گرفت
گر آن هفت خون داد و این مختصر
پی آن چنان دزد یکی خون گرفت
تویی کز کمال تو هنگام فکر
زبان در دهان سخندان گرفت
گرفتم که نظم جهانگیر من
ز ایران زمین تا بتوران گرفت
ثبات که از فکر من برترست
بهر نکته دارد فراوان گرفت
سزد کز تو برخود نهم منتی
که نام ز مدح تو نیشان گرفت
امید من از شخص اقبال تو
باخلاص دامن احسان گرفت
ز ابر عطایت که افق را
بزیب کف گوهر افشان گرفت
به بخشای بر سهو و تقصیر من
مگر نبست بر اهل عرفان گرفت
یکی مطرب خوش نوا این غزل
پی شادی فتح الحان گرفت

چو جانانه ام جای در جان گرفت
دل از جان فزون مهر جانان گرفت
دل از مهر رخسارِ خورشید ار
تذویر درون نافته نان گرفت
فتاد از کفِ حزمِ من گویِ دل
دزان حال کان شوخ چوگان گرفت
چو از پا فتادیم در کویِ عشق
غمش دست با نامرادان گرفت
قلم در کفِ شیری آن چشمه ایست
کز آن چشمه سرمایه عمان گرفت
خصوص این زمان گلستانِ دعا
به ایثار در در و مرجان گرفت
آهی باعزازِ سلطانِ شرع
که عالم باحکامِ قرآن گرفت
براقش ز بطحسا زمین تا بعروش
بامرِ خداوند جولان گرفت
دلش از شفاخانه کبریا
پی درد تقصیر درمان گرفت
بمقبولوی هرکه در راه او
ز نورِ یقین شمع ایمان گرفت
تو دین را قوی دار تا آن زمان
که خواهند نام مسلمان گرفت

میر مجیبی تہذیبی

میر مجیبی تہذیبی سیدی درویش شعار و سخنوری کامل عیار
 است - و اوقات (۱) از تجارت و سوداگری میگذراند - و بغایت درست
 گوی واقع شده و در اقسام شعر مہارتی تمام دارد - و بطلاقت لسان
 و عذوبت بیان در میانہ شعرا (۲) ممتاز است - در سنہ اربع و عشرین و الف
 بہ برہانپور تشریف آوردند - و راقم (۳) بشرف صحبت آن جناب رسیدہ
 اشعار تازہ (۴) شاعر پسند در غزل و قصیدہ از ایشان استماع رفت - مستعدان
 آن دیار پسندیدند (۵) - و اشتیاق بیش از پیش بدریافت صحبت و ملازمت
 این سپہ سالار داشت (۶) - چون برشکال (۷) نزدیک رسید رفقای (۸) او
 بسرعت روانہ بودند بآن سعادت مشرف شدہ (۹) - و ہنگم رحیل و وداع
 این قصیدہ و این (۱۰) ابیات را نزد این کہینہ گذاشتند کہ درین نسخہ
 ثبت افتد تا خود را در سلک مداحانش در آورده باشند - و با آنکہ از
 اجلہ سادات آن دیار ست از کمال درویشی و کم گوئی و بملازمت (۱۱)
 و سلامت نفس - مہم و منصب و بزرگی آن دیار را ترک کردہ ہمیشہ

(۱) در نسخہ ب " اوقات را از تجارت " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخہ ب " شعرا و فصحا ممتاز " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخہ الف " تشریف آوردند و بشرف صحبت " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخہ ب " اشعار درست شاعر پسند " مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخہ ب " دیار شنیدند " مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخہ الف " ابن حضرت داشتند " ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخہ ب " چون ایام نوسات نزدیک " ثبت است ۱۲ *

(۸) در نسخہ الف " رفقا بسرعت " مرقوم است ۱۲ *

(۹) در نسخہ الف " مشرف نشدند " مرقوم است ۱۲ *

(۱۰) در نسخہ الف " قصیدہ را " مرقوم است ۱۲ *

(۱۱) در نسخہ الف " کم گوئی و ملازمت مہم و منصب " مرقوم است ۱۲ *

در اسفار بعافیت میگذراند - و از صحبت مستعدان و سخن سنجان
بعافیت معظوظ است - و زبان حقیقت بیان عارف صدیقی مولانا
محمد صوفی (۱) مازندرانی این دو بیت در حسب حال انجذاب بیان
نموده:—

دلا راه نو پر خار و خشک نی (۲) گذارت بر سر چرخ (۳) فلک نی
گر از دستت برآید پوست از تن بیفگن تا که بارت کمترک نی
درویشی و گوشه گیری را شعار خود ساخته از عالم بر کنار (۴) است

(۱) در نسخه الف «مولانا محمد صوفی این دو بیت» مرقوم است - علی قلی
واله دافستانی در ریاض الشعراء نسخه خطی سوسائیتی صفحه ۴۱۲ می فرمایند
که مولانا محمد صوفی مازندرانی جامعیت و فضیلت خوب داشته بهند آمده مدتها
در کشمیر بسر برده - جهانگیر پادشاه او را از کشمیر طلبیده - در سرهند بجوار رحمت
حق پیوست - این مصرع تاریخ فوت اوست *

مردانه یکی شد بحق محمد صوفی

اشعار خوب دارد انتهی اما این مصرع موزون نیست شاید مصرع این طور باشد *

* مصرع *

مرد آنکه شد بحق محمد صوفی

که ازین مصرع سنه نه صد و نود و در بر می آید یا باین طور باشد *

* مصرع * مرد آنکه شد بحق محمد صوفی

که ازین مصرع سنه یک هزار و دو بر می آید و الله اعلم و آنچه از ریاض الشعراء
منقول شد سنه یک هزار و دوازده بر می آید ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «خشک پی» و در نسخه ب و نیز در ریاض الشعراء «بر خار
و خشک نی» اما لفظ «نه» اینجا مناسب می نماید ۱۲ *

(۳) در نسخه الف «چرخ فلک پی» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «از عالم و عالمیان بر کنار است - و نه مرهون منت کسی

است و نه کسی را ازو توقع شفقت و مرحمت است - و همواره سخن سرائی و غزل

پرداز می مشغول است - درین جا مقصود اشعار است که در مدح این سید سالار گفته

است «مرقوم است در ریاض الشعراء (نسخه خطی ایشیاٹک سوسائیتی صفحه ۴۲۶)

مرقوم است که «مولانا معجیبی تهبذانی - نقی اوحدی نوشته که بهند آمده بود -

در سنه یک هزار و بیست و چهار در آگره وی را دیدم» انتهی ۱۲ *

* قصیده *

سحر ببناغ ز روی تو گل پریشان بود
 ز بیم زلف تو سنبلیل بخویش پیچان بود
 تو تیغ بسته بگزار می گذشتی و سرو
 ز بیم عربده قامتت بختان بود
 فغان و ناله ما بود در پی تو و گل
 خیال کرد که بانگ هزارستان بود
 تو برگزینی و مرغان بشاخ می گفتند
 که این گل از چه چمن در کدام بستان بود
 اگر تو بوسه ندادی کسی چه می دانست
 که این نبات دران گوشه نمکدان بود
 ز آفتاب رخت روی هفت گشت منیر
 چنانکه مصر منور ز ماه کنعان بود
 هزار شیوه ترا غیر احسن یوسفیست
 چو خوبی تو کجا حسن از بسامان بود
 شکست زلف تو هرگز نشد دست مگر
 شکست خورده نواب خان خانان بود
 بروز رزم دلیران کمند او دیدند
 که همچو غاشیه بر دوش پورستان بود
 هوا گرفته پی تیر او ز سرعت شست
 بکشت مرگ عدو گویی ابر فیسان بود
 ز بس کمانش نهان کرد تیر در تن خصم
 کسی که راه بسوفار بود پیدگان بود

بکارزار چو تیغ از نیام کینه کشید
 رخی که رنگ درو ماند روی میدان بود
 چو دستِ جودش انعام بر زمانه فشاند
 کسی که کیسه تهی ماند از کفش گن بود
 بخندد جود که پیش از وجود او بجهان
 بمرگ همت چشم زمانه گریان بود
 وجود خلق طفیلی او ست و زنه برو
 قضا هر آنچه جز او کرده بود توان بود
 بهند نامده بل عزم هفتد فاکرده
 در آن زمان که سخن آفرین ایران بود
 کنسور بهندم و از آستانه اش دورم
 چه دوری که ازین پیش دور نتوان بود
 خیال بزمش کردم در آمدم بنظر
 چو جنتی که در صد هزار رضوان بود
 بهند دور ز بزمش مرا درین ایام
 نسیم سلسله پای و باغ زندان بود
 نشاط لطفش ایام را مزین داشت
 بگرد خوران فوالش سپهر مهمان بود
 ز پای تا سر آراسته بدل جوئی
 ز فرق تا پا پیراسته باحسان بود
 زمین او بنظر می نمود و میدیدم
 که رنگ و سنگش یاقوت و لعل و مرجان بود

در ندامت بر روی خاطر م بکشود (۱)
 که تا کزون ز چه در تگذای حرمان بود
 مرا چه جرم که اقبال سست عزم را
 ز استقامت او باز پا بدامان بود
 باین خوشم که نهان بر ضمیر انور او
 نمائده است هر آنچه از زمانه پنهان بود
 یقین ز صورت اخلاص بنده میداند
 که غایبانه این آستان ثنا خوان بود
 چه غافل است فلک تا کزون نمی دانست
 که گنج مدحت من حق آن سخندان بود
 همیشه تاز قلم کاروان مصر سخن
 بصفحه بار فغن گشت جنس ارزان بود
 مباد غبن ز بیع متاع من اورا
 که تا کزون ز کساد بی کلک توان بود

[وله]

بسینه از تو مرا گر هزار پیکان است
 چنان خوشم که مگر تکمه گریبان است
 جهان فروزی اگر این بود که روی ترا ست
 جبین تافته بر آفتاب توان است
 خط تو کشور بنگاله وز لب تو درو
 هزار تگ شکر بیع یک نمکدان است

(۱) در نسخه الف « خاطر مکشود » مرقوم است ۱۲ *

خضِر ز آرزوی عشوه‌های خون ریزت
ز خواستگاری عمر ابد پشیمان است
چو عارف (۱) تو بود جور کرد لطف نکرد
که آفریده نواب خانخانان است
ز نظم خویش چه نازم بدرگهش که سخن
مراست زیور مر این آستانه کرمان است
مجو کسایش قفل دلت سجیپی از آن
که ناله تو کلید شکسته دندان است

[وله]

سینه ما تشنه دافع است سیرابش کنید
می خورد آتش تمشای می نابش کنید
دشنه را چون طفل در گهواره دل بسته ام
میکند شوخی بچندانید و در خوابش کنید
خوش شبی دارید (۲) می خواران چراغ طور را
گر بدست افتد بلا گردان مهتابش کنید
شکوه از مطرب چه کافر نعمتید ای عود و چنگ
تا یکی افغان ز دست انداز مضرابش کنید
زاهدان آن قبله ابرو که می بینید کج
طاق ناموس (۳) دل ما بود مضرابش کنید

(۱) در نسخه الف «چو عادت» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «شبی دارند» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «طاق ناقوس» ثبت است ۱۲ *

آسمان دارد ز جنس عاریت دگان بگرد
مفلسش یابید اگر تحقیق دولا بش کنید
ارمغان است از مجیدی این غزل ای دوستان
تصفیه یاران و پا انداز نوایش کنید

مولانا صیدی

مولانا صیدی از خوش طبعان و نو آمدگان این زمان است -
طبعی مرغوب و سلیقه باسلوب دارد - مولد (۱) او قریه شیدان بوانات (۲)
است و از آدمی زادگان آنجا است - مولانا حسن علی مفتی که از
مشاهیر آنجا است و در فن شاعری وقوفی داشته و اشعار او در آن ملک
مشهور است جد اعلی او است - و الحال قدم در وادی شاعری نهاده تتبع
طرز متأخرین می نماید - و اعتقاد تمام بمولانا عرفی دارد - باوجود آنکه
سندش از شانزده سال تجاوز نهموده سخنان پخته متین دانشین از سر
می زند و ابداع معانی غریبه می نماید - و لغو و حشو در کلامش کم
بهم می رسد - بتاریخ سنه یک هزار و بست و دو از عراق برفاقت
و همراهی این فقیر (۳) بهندستان افتاد - و غزلی چند که در دار السلطنه
برهانپور درمیانه (۴) بعضی موزونان طرح شده بود بغایت نیکو گفت -

(۱) در نسخه ب «مولد و منشای او» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «لوامات فارس است» ثبت گشته ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «همراهی فقیر که در عراق نیز با فقیری بود بهندوستان افتاده»

مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب «درمیانه مستعدان طرح شد بغایت» مرقوم است ۱۲ *